

طوفان یمن بر تخت بن سلمان؛ سایه ایران بر شطرنج منطقه

غلامعلی نسائی

صاحب امتیاز و مدیر مسئول



در نبردی که تاریخ نظیر آن را به یاد ندارد، انصارالله یمن همچون بمب اتمی بر سر بن سلمان فرود آمده و تخت سلطنت او را به لرزه درآورده است. این در حالی است که ایران، برادر دیرینه انصارالله، چون سایه‌ای خشمگین و نفوذناپذیر بر سرتاسر منطقه سایه افکنده و رژیم صهیونیستی، آمریکا و کشورهای منطقه خلیج فارس را که تحت سلطه آمریکا و اسرائیل غاصب اسیرند، در گردابی از شکست و ناکامی فرو برده است. ما صعود محمد بن سلمان را به نظاره نشستیم، اما گمان می‌کردیم سقوطش پیش از وعده ۲۰۳۰ و در سال ۲۰۲۹ آغاز شود. او با یک اشتباه محاسباتی فاحش و برخلاف رویه سال‌های گذشته‌اش، خود را مستقیماً در برابر ایران قرار داد؛ غافل از آنکه تاریخ ۱۰۰ سال گذشته به سود ایران و عربستان بود که هر دو قدرتمند در منطقه باقی بمانند. گویی مشکلات اساسی خاندان بن سلمان زودتر از آنچه پیش‌بینی می‌شد، آغاز شده است. «محمد بن سلمان، خود عامل نابودی خویش است. او برای مقابله با مسلمانان، از اسرائیل کمک خواست؛ با این کار، دو میلیارد انسان را علیه خود شوراند و محبوبیت «انصارالله» را بیش از پیش بر بلندای تاریخ نشاناد. «محمد بن سلمان اکنون در تلاش است تا ۷۲ میلیارد دلار از بانک جهانی وام بگیرد. او در حال فروش سهام شرکت «آرامکو» و سایر دارایی‌های خود است. دیگر نه توان پرداخت حقوق ارتش مزدور خود را دارد و نه یاری پرداخت رشوه به قبایل یمنی را.

عربستان سعودی سرزمینی بیابانی با دمای روزانه بالای ۱۰۰ درجه فارنهایت (بیش از ۳۸ درجه سانتی‌گراد) است. آن‌ها ۹۰ درصد مواد غذایی خود را وارد می‌کنند. حوثی‌ها عربستان را در محاصره کامل قرار داده‌اند. روزهای حکومت محمد بن سلمان به شماره افتاده است. در پی این وضعیت، تمام جهان در آستانه قحطی و برانگیزی قرار گرفته است. تنگه هرمز بسته شده است. امروز یک نفتکش غول‌پیکر (VLCC) هنگام تلاش برای عبور مخفیانه، با یک مین دریایی برخورد کرد و دچار آتش‌سوزی شد. شرکت‌های بیمه دیگر ریسک پوشش سفرهای دریایی آینده را نخواهند پذیرفت. تنگه باب‌المندب به روی کشتی‌های عربستان، آمریکا و اسرائیل بسته شده است. خط لوله «شرق غرب» تا پایان جنگ و برای ماه‌ها از مدار خارج شده است. پایانه نفتی «ینبع» که بندر اصلی محسوب می‌شود نیز بارها هدف بمباران قرار گرفته است. مصرف روزانه نفت در جهان حدود ۱۰۰ میلیون بشکه است. حتی از دست دادن ۱۰ تا ۱۵ میلیون بشکه در روز برای چند ماه، منجر به گرسنگی و قحطی برای میلیون‌ها نفر خواهد شد. کمبود گازوئیل در سراسر جهان، کشورها را مجبور به اجرای تدابیر «سرکوب تقاضا» (Destruction) خواهد کرد؛ اقداماتی نظیر الزام به اینکه کارکنان مشاغل ضروری اجازه خروج از منزل را داشته باشند و سایر افراد -مشابه دوران کووید- مجبور به دورکاری شوند. نفت خام را می‌توان به بنزین، گازوئیل یا سوخت جت تبدیل کرد، اما نه هم‌زمان به همه آن‌ها. اوکراین بسیاری از تأسیسات تولید گازوئیل روسیه را نابود کرده و روسیه اکنون ناچار به واردات آن است. چین نیز واردات نفت را از سر گرفته است. کشاورزان در آستانه ضربه سنگین ناشی از افزایش هزینه‌های تولید، حمل‌ونقل و عملیات کشاورزی قرار دارند. در نتیجه، تراکتورها، پمپ‌های آبیاری، ماشین‌آلات برداشت محصول، کامیون‌ها و سایر تجهیزات در سراسر جهان به تدریج از کار خواهند افتاد. این وضعیت به احتمال زیاد منجر به کمبود شدید گندم، برنج، کود شیمیایی و روغن خوراکی خواهد شد. در حال حاضر، امکان صادرات کود نیتروژن تا سال آینده وجود ندارد. آژانس بین‌المللی انرژی (IEA) اعلام کرده است که تنگه هرمز تا سال ۲۰۲۷ بسته خواهد ماند. ۵۰ درصد از گوگرد جهان از طریق تنگه هرمز جابه‌جا می‌شود. گوگرد در تولید مس و نیکل کاربرد دارد. همچنین سالانه حدود ۵ تا ۵.۵ میلیون تن متریک آلومینیوم اولیه از این مسیر عبور می‌کند. قرار بود کشورهای حوزه خلیج فارس برای گفتگو درباره این فاجعه، نشست با ایران برگزار کنند؛ اما آن نشست لغو شد. به احتمال زیاد، رئیس «ام‌بی‌اس» (محمد بن سلمان) به آن‌ها گفته است که در این جلسه شرکت نکنند. اکنون ام‌بی‌اس در حال مذاکره با اسرائیل برای بمباران یمن جهت حل و فصل این بحران است. این دومین اشتباه بزرگ زندگی او محسوب می‌شود؛ نخستین اشتباه، بمباران فرودگاه صنعا صرفاً برای گرفتن عکسی تبلیغاتی جهت خوشایند رئیسش بود. هیچ راه‌حل کوتاه‌مدت یا نظامی‌ای برای این وضعیت وجود ندارد. جهان به سوی یک فاجعه انسانی پیش می‌رود.



خون بر خاک، عهد بر آسمان: حماسه‌ی دو برادر احمد و محمد دراغمه

باد شرقی طوباس، سرد و خشک، از میان صخره‌ها می‌گذشت و بوی نمناک باروت را به سمت ایستگاه «تیاسر» می‌برد. محمد دراغمه، جلیقه‌ای را که بر تن داشت صاف کرد؛ پارچه‌ای زیر که هنوز هم ردِ بندهای پلاستیکی ۱۵۴ روز زندان اریحا را بر شانه‌هایش یادآوری می‌کرد. او انگشتانش را دور قبضه‌ی تفنگ برادرش حلقه کرد؛ همان تفنگی که سال‌ها پیش، احمد، وقتی در زمین‌های شرقی ایستاده بود، با دستانی لرزان اما استوار به او سپرده بود. احمد مشتی خاک آن دشت را در مشت محمد فشرده و گفته بود: «این را نگه دار». حالا، همان خاک در جیب سینه‌اش سنگینی می‌کرد. تیاسر در مه سپیده، در خوابی مصنوعی فرو رفته بود. محمد به دیواره‌ی سرد بتنی تکیه داد. صدای قدم‌های سربازان در سکوت صبح، منظم و بی‌تفاوت بود. انگار هیچ‌کس نمی‌دانست در قلب مردی که در تاریکی زاویه دیواره کمین کرده، طوفانی در حال شکل‌گیری است. محمد ماشه را لمس کرد. نه از سر خشم، که گویی در حال ادای یک وظیفه‌ی کهن بود. اولین شلیک، مه ایستگاه را شکافت. صدای فلز در گوشش پیچید؛ صدایی که همزمان بوی باروت داشت و بوی آن مشت خاک دشت‌های طوباس. سربازان در دایره‌ای از هرج و مرج دور خود می‌چرخیدند. فریادهای در صدای خش‌خش بی‌سیم‌ها گم می‌شد. محمد به سمت برج دیده‌بانی دوید. هر قدمش کوبنده‌تر از قبل بود. وقتی به پله‌های فلزی برج رسید، سنگینی گذشته را پشت سر جا گذاشت. در آن ارتفاع، جهان کوچک‌تر به نظر می‌رسید. سربازان اشغالگر، مثل مورچه‌های سرگردان، پایین برج در پی سایه‌ای می‌گشتند که دیگر در میان آن‌ها نبود. او از دریچه‌ی کوچک برج، لوله‌ی تفنگ برادرش را بیرون برد. نگاهش به افق تیاسر خیره شد؛ جایی که سال پیش، خون احمد بر زمین ریخته بود. نبرد از فاصله‌ی دور به نبرد تن‌به‌تن بدل شد. محمد فشنگ‌هایش را یکی‌یکی می‌شمرد؛ نه با ترس، که با دقت کسی که می‌داند هر گلوله، امانتی از سوی یک عهد قدیمی است. خشاب که خالی شد، صدای برخورد آهن با آهن در سکوت سنگر طنین انداخت. نیروهای کمکی نزدیک می‌شدند؛ صدای شنی تانک‌ها زمین را به لرزه می‌انداخت. او در میانه‌ی سنگر، لحظه‌ای آرام گرفت. به تفنگش نگاه کرد؛ تفنگی که دیگر فقط یک ابزار نبود، بخشی از استخوان‌های خودش شده بود. وقتی آخرین رگبار از لوله‌ی تفنگ خارج شد، سکوتی عجیب همه جا را گرفت. باد شرقی، دوباره از میان شیارهای برج می‌گذشت. محمد در همان‌جا، ایستاده بر لبه‌ی دیوارهای آهنی، به خاک نگاه کرد. نه برای شکست، که برای تمام کردن عهدی که در سحرگاهی دیگر، در مشت برادرش آغاز شده بود. در آن لحظه، تیاسر دیگر یک ایستگاه نظامی نبود؛ سنگری بود که خاطره‌ی احمد، در هر فشنگ شلیک‌شده، دوباره متولد شده بود. باد طوباس پرچمی نداشت، اما پرچم‌دارش حالا در خاک همان دشت، به ابدیت پیوسته بود.

سرلشکر وحیدی فرمانده کل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

تداوم حضور آگاهانه در تمام عرصه‌های حساس ملی تنها راه پیروزی نهایی است



فرمانده کل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی با صدور پیامی در پی دویت شب میدان‌داری و حماسه سازی ملت ایران بیان کرد:

بسم الله الرحمن الرحيم «وَلِلَّهِ الْعِزَّةُ وَلِرَسُولِهِ وَلِلْمُؤْمِنِينَ» دویت شب ایستادگی، دویت شب بصیرت، و دویت شب تجلی «بعث ملی» در میادین و کوی و برزن این سرزمین اسلامی، در حمایت از رزمندگان اسلام و نیروهای مسلح مقتدر کشور، حمایت از ولایت و رهبری معظم انقلاب و خونخواهی امام شهید خامنه‌ای عزیز (قدس سره) برگ زرین دیگری بر تاریخ پرافتخار انقلاب اسلامی افزود. ملت بزرگ و الهی ایران اسلامی در سایه این ایستادگی دویت روزه چه از حیث معنوی و عرفانی و چه به لحاظ سیاسی و جایگاه بین‌المللی در افریقایی بالاتر قرار گرفت و شخصیتی بسیار والاتر یافت. در این شرایط خطیر و سرنوشت ساز همدل و همصدا با خیل فرماندهان مسئولان و رزمندگان غیور و تاریخ ساز سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، خاضعانه از اتحاد ملت مبعوث و هوشیار ایران، از پیر و جوان، زن و مرد، و از همه اقشار، اصناف و سلیقه‌های مختلف سیاسی و اجتماعی که در این شب‌های تاریخی، حماسه‌ای ماندگار و بی‌نظیر تاریخی آفریدند، صمیمانه قدردانی و سپاسگزاری می‌کنم. مردم بزرگ با این

ایستادگی تراز جدیدی از انسانیت و شرافت را به نمایش گذاشتند و تمدن جدید مبتنی بر کرامت انسانی را پی افکندید. ای مردم آگاه و ولایت‌مدار، شما از همان ساعات آغازین جنگ تحمیلی سوم آمریکایی - صهیونیستی و شهادت قائد شهید امت آیت‌الله العظمی امام سید علی خامنه‌ای (اعلی‌الله مقامه الشریف)، با حضور اقیانوس گونه خود در مساجد، بقاع متبرکه، مصلی‌ها و خیابان‌ها و میادین سراسر کشور، نه فقط سوگواری کردید، که «نمایشگاه عینی حیات و اراده ملت» و «نماد وقوع تغییرات بنیادین در معادلات اجتماعی-سیاسی» منطقه و جهان شدید. این حضور میلیونی، «بیعتی مجدد با رهبر معظم انقلاب، حضرت آیت‌الله امام سید مجتبی حسینی خامنه‌ای (مد ظله العالی)» و «تجدید میثاقی عمیق با آرمان‌های امام کبیر و رهبر شهید» بود که نشان داد پیوند امت و ولایت، نه فقط ارتباط سیاسی بلکه، «پیوندی ایمانی و عاطفی ریشه‌دار در عمق جان‌ها» است. این میدان‌داری هدفمند و راهبردی، بزرگ‌ترین پشتوانه معنوی و عملی برای نیروهای مسلح و رزمندگان اسلام در خط مقدم دفاع از حریم امنیت ملی و تمامیت سرزمینی است. دشمنان که گمان می‌کردند با فقدان رهبر و شخصیت‌های کم‌نظیر، ملت از نظام و ارزش‌هایش منفصل می‌شود، در محاسبه خود شکست خوردند و اکنون با تمام قوا برای ایجاد خستگی، یأس، تفرقه و فشار معیشتی متمرکز شده‌اند. اما این «اراده جمعی» و «سرمایه اجتماعی عظیم» که در سایه وحدت و اتحاد مقدس ملی شکل گرفته، اصلی‌ترین سد در برابر توطئه‌های جنگ ترکیبی و شناختی دشمن است و باز هم به شکست بزرگ آنها خواهد انجامید. این استمرار مقاومت در میدان و فوران الفت، معنویت و همدلی بزرگ‌ترین قرینه‌ای است که به یقین ما و پیروزی این مردم بی‌نظیر، می‌افزاید. ای مردم بصیر! تداوم این حضور آگاهانه در تمام عرصه‌های حساس ملی، از جمله «اقتصاد مقاومتی در سایه وحدت ملی و امنیت ملی»، «تولید علم و فناوری»، «حفظ آمادگی همه‌جانبه دفاعی و تهاجمی» و «افزایش هوشمندی و هوشیاری در برابر جنگ رسانه‌ای و روانی جبهه دشمن»، تنها راه پیروزی نهایی در این جنگ تحمیلی پیچیده و مدرن است. پیروزی‌ای که به الطاف بیکرانه خداوندی و استمرار و تبلور عزم و اراده جمعی ایرانیان، قطعی و حتمی است. سپاه پاسداران انقلاب اسلامی مفتخر است که به عنوان سرباز ولایت و مدافع حریم امنیت ملی و منتقمان خون پاک امام شهید و دیگر شهدای اقتدار ایران اسلامی، با تمام توان در کنار شما ملت بزرگ ایستاده است و از هیچ تلاشی برای صیانت از این وحدت الهی و سرمایه راهبردی نظام که تضمین کننده غلبه بر جنگ تحمیلی آمریکایی صهیونی است فروگذار نخواهد کرد و به فضل الهی با هر گونه خطای محاسباتی و تهدید تعرض و شرارت دشمن اهریمنی قاطعانه و پشیمان کننده برخورد خواهد کرد و یقین دارد این مسیر نورانی و تمدن ساز تحت رهبری حکیمانه مقام عظمای ولایت و رهبری و فرماندهی کل قوا (مد ظله العالی)، با قدرت، حکمت و بصیرت بیشتری تداوم خواهد یافت و همانگونه که زعیم شهید فرمود؛ این شما ملت نستوه، شجاع و مبعوث شده هستید که کار را تمام خواهید کرد. انشاءالله.

و ما النصر الا من عند الله العزيز الحكيم

سرلشکر پاسدار احمد وحیدی

فرمانده کل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

گلوله عصر هشتمین روز

تقدیم به آن‌ها که در هنگام تولد، پدر آسمانی نصیبشان شد



نویسنده: غلامعلی نسائی

تابستان است. در هفت تپه، مقر لشکر ۲۵ کربلا هستیم. من در گردان امام حسین (ع) هستم. توی چادرها، لایه‌لای تپه‌ماهورها، هر گردان در فرورفتگی‌ای مستقر شده است. وقت‌های فراغتمان را کلاس‌های اخلاق و معارف، آمادگی جسمانی، فوتبال و کشتی پر کرده‌اند. گاهی هواپیماهای عراقی، به خاطر شکستشان در عملیات والفجر ۸ و فاو، روی سرمان بمب رها می‌کنند و می‌گریزند. بعد هم کلی شهید و زخمی روی دستان می‌ماند. موقعیت استقرار لشکر ۲۵ کربلا به شکل وحشتناکی ناامن است؛ نه سنگری، نه جان‌پناهی. از لحاظ امکانات هم حرفی برای گفتن ندارد.

بچه‌ها به شوخی می‌گویند: «روزی آقایان رفسنجانی و محسن رضایی داشتند با یه هلی‌کوپتر از بالای سر بچه‌های لشکر ۲۵ کربلا عبور می‌کردند که آقای رفسنجانی با تعجب پرسیده بود: برادر محسن! این عشایر، وسط منطقه جنگی چی کار می‌کنند؟! رضایی هم لبخند زده و گفته بود: این‌ها عشایر نیستند؛ بچه‌های لشکر ۲۵ کربلاند! فاو را تازه پس گرفته‌ایم. گردان ما باید به جای گردان

حمزه سیدالشهدا (ع) که در حال بازگشت به هفت تپه است، برود و پدافند کند. گردان‌های مسلم بن عقیل و امام محمدباقر (ع) تازه از خط برگشته‌اند و در حال تسویه حساب هستند تا به مرخصی بروند. نیمه شب است که به خاکریز می‌رسیم. بچه‌های گردان حمزه سنگرها را خالی می‌کنند، گوله‌بارشان را برمی‌دارند و به طرف هفت تپه می‌روند.

جلوتر از خاکریز، رودروی عراقی‌ها، چند نقطه کمین است. بچه‌های گردان توی سنگر و پشت خاکریز مستقر می‌شوند. با یکی از بچه‌ها وارد کانال می‌شویم. حدود دویست متر جلوتر از خط اول، حوالی کارخانه نمک، باید در نقطه کمین مستقر شویم و حرکت‌های دشمن را گزارش کنیم. اطراف کانال، پر است از لاشه‌های متعفن دشمن. اوایل تیر است و هوا به شدت گرم و شرجی. پشه‌ها از طرفی و بوی بد جنازه‌های متلاشی شده دشمن - که هنگام فرار، جا گذاشته شده‌اند - از طرف دیگر، حال آدم را به هم می‌زند. جلوی بینی و دهانم را با چغیه می‌بندم.

از دور، فانوس کم‌سویی ما را به سمت نقطه کمین هدایت می‌کند. نقطه کمین عمود بود بر خط اول است. سه تا از بچه‌های گردان حمزه، توی کمین هستند. سلام می‌کنیم و می‌گوییم: «ما اولمید که شما بروید.» وقت نماز صبح است. می‌ایستیم و نمازمان را می‌خوانیم. بچه‌های گردان حمزه دیگر باید بروند ولی بسیجی‌ای به نام رستم علی آقاباباپور که از بچه‌های بهمن شیر بابلسر است و سرش را از ته تراشیده، با چهره‌ای معصومانه نگاهمان می‌کند و گوله‌بارش را جمع نمی‌کند. مدتی می‌گذرد. فانوس کمین را خاموش می‌کند و موقعیت منطقه و آداب و رسوم کمین را برایم شرح می‌دهد. گفتیم: «خب! حالا چرا بر نمی‌گردی عقب؟ فکر نمی‌کنم از بچه‌های حمزه کسی مونده باشد. نمی‌خواهی سری به خانواده بزنی؟»

دستی به سر تراشیده‌اش می‌کشد و می‌گوید: «فرمانده‌مون صادق مکتبی بود. با او در والفجر ۸ و در آن وضعیت جنگیدیم. نه من شهید و زخمی شدم، نه فرمانده‌ام. چند روز پس از عملیات، صادق هنگام گرفتن وضو شهید شد. من با خودم فکر می‌کنم که این یعنی چی؟ حالا هروقت یه نتیجه درست و حسابی برای این سوآل گرفتم، برمی‌گردم. خیالت راحت باشد.» می‌زنم روی شانه‌اش می‌خندم و می‌گویم: «باشه، می‌شویم سه نفر.» عراقی‌ها راه‌براه خمپاره می‌زنند. خمپاره‌های ۶۰، یکی پس از دیگری، بی صدا به دل زمین چنگ می‌اندازند. بی سیمچی‌ام و تنها سلاحم کلاشینکف است. رستم علی هم یک کلاش دارد. سربند یا زهرایش را گاهی روی پیشانی می‌بندد و گاهی دور گردنش می‌اندازد. چند روز گذشته است. ظهر است. رستم علی کنسرو ماهی باز کرد تا برای ناهار بخوریم. لقمه‌ای به دهان می‌گذارم و مشغول حرف زدن می‌شوم. لقمه دوم را که برمی‌دارم یکی از مگس‌های سرخ‌رنگ بدترکیبی که روی جسدهای عراقی‌ها وول می‌خورند. شیرجه می‌زند توی حلقم و همان‌جا گیر می‌کند. دارم خفه می‌شوم. رستم علی کمی ماهی می‌گذارد توی دهانم و می‌گوید: «قورتش بده!» خرمگس و تن ماهی را با هم قورت می‌دهم. روده‌هایم می‌خواهند بززند بیرون. غم می‌زنم و رستم علی از خنده روده‌بر می‌شود. بعد هم به فرمانده بی سیم می‌زند و می‌گوید که مگس بدترکیبی را قورت داده‌ام. فرمانده هم می‌زند زیر خنده و حسابی دستم می‌اندازد. تمام شبانه‌روز را در کمین هستیم. تا نوک اسلحه بالا می‌رود، صدای گلوله‌های سمینوف بلند می‌شود و از بالای سرمان می‌گذرند.

عصر هشتمین روز است. ناگهان خمپاره‌ای می‌خورد نزدیکی سنگر و سنگر به شدت می‌لرزد. داد می‌زنم: «رستم علی! خمپاره.» و می‌چسبم به زمین. تمام بدنم کرخت شده است و زمان را از دست داده‌ام. چند ثانیه‌ای می‌گذرد. قلبم دارد از حلقم بیرون می‌زند. در انتظار انفجارم ولی خمپاره منفجر نمی‌شود. آرام سرم را بلند می‌کنم. خمپاره توی کیسه شن فرو رفته و از اطرافش بخار بلند می‌شود. بدنم می‌لرزد. توی دلم می‌گویم: «لعنتی! خُب منفجر شو و خلاصم کن!» تو هول‌ولای انفجارم که رستم علی می‌زند پشتم و می‌گوید: «چه خبره؟ بلند شو!» یک مرتبه به خودم می‌آیم، تکیه می‌دهم به سنگر و حاج و واج به خمپاره نگاه می‌کنم. رستم علی می‌خندد. می‌گویم: «به والله، ترس از کشته شدن نیست. همین که داری نگاه می‌کنی، منتظری که هر لحظه ترکش حنجره‌ات رو بشکافه و خلاص بشوی بیشتر آدم رو می‌ترسوند، تا این که تیری بی هوا بیا و تموم بشود.» یک لحظه با خودم فکر می‌کنم: «واقعا چی شد؟ من کم آوردم؟ ترسیدم؟ اصلاً این‌ها یعنی چی؟ حسابی گند زدی مرد!» رستم علی می‌گوید: «دلواپس نباش! قسمتت که باشه، هر کجا باشی، خودتو صدایت می‌کنند.» بعد نگاهی به آسمان می‌کند، سری تکان می‌دهد و نیم‌خیز می‌شود. می‌گوید: «بذار ببینم اوضاع از چه قراره و خدا کی صدامون می‌زنه!» می‌نشینم و زل می‌زنم به بی سیم. آرام، گوشی بی سیم را برمی‌دارم و به فرمانده می‌گویم: «خمپاره خورده توی کمین و منفجر نشده!» رستم علی نیم‌خیز شده است سمت خمپاره. یک دفعه کلاه‌آهنی از سرش می‌افتد و سر می‌خورد طرف خمپاره. گوشی بی سیم را می‌اندازم و با تمام قدرت شیرجه می‌زنم روی کلاه. ناگهان صدایی توی گوشم می‌پیچد. سرم را که بلند می‌کنم، رستم علی را ایستاده، غرق در خون می‌بینم. گلوله سمینوف پیشانی‌اش را شکافته است. رستم علی با پشت سر، آرام روی زمین می‌خوابد. سربند سبز یازهرایش را دور گردنش بسته. لحظه‌ای با حیرت به سربند نگاه می‌کنم و به خونی که روی صورتش جاری است؛ به پیکر نیمه‌جان، به دانه‌های ریز مغزش که به لباسم و کیسه‌های کمین چسبیده است! رستم علی آرام می‌لرزد. قلبم دارد از جا کنده می‌شود. می‌زنم زیر گریه. هنوز ده ثانیه نگذشته است که انگار چیزی مرا به طرف کوله‌پشتی‌ام می‌کشد. دوربین عکاسی را از کوله بیرون می‌کنم. رستم علی هنوز نفس می‌کشد. عکس را می‌اندازم و می‌نشینم بالای سرش. دهانش باز مانده و دیگر نفس نمی‌کشد. انگار قرن‌هاست که خوابیده! به همین سادگی شهید شد. همه روزهایی که در کنار هم بودیم، چون سریالی از ذهنم می‌گذرد. پتو را می‌اندازم رویش و به طرف بی سیم می‌روم. ناگهان از توی کانال صدایی می‌شنوم که داد می‌زند: «رستم علی! رستم علی! نامه داری.» گوشی از دستم می‌افتد. چشم می‌دوزم به ته کانال. یکی از بچه‌های بابلی است که پشت هم داد می‌کشد. نزدیک که می‌شود، می‌گوید: «رستم علی نامه داره.» سست و بی‌رقم تکیه می‌دهم به سنگر. دستانم دارد می‌لرزد. وقتی متوجه خون تازه‌ای می‌شود که به اطراف پاشیده است، آرام پتو را کنار می‌زنم و گریه سر می‌دهد. دستم را دراز می‌کنم تا نامه را بگیرم. حق‌کنان، دستش را می‌کشد و با سرعت، به طرف خط اول دور می‌شود. طولی نمی‌کشد که با فرمانده و بچه‌های دیگر برمی‌گردد. فرمانده نامه را باز می‌کند. از طرف همسر رستم علی است. نوشته است: رستم علی جان! امروز تو پدر شدی. وای هول شدم؛ سلام! نمی‌دانی چه قدر قشنگ است. بابا ابو القاسم، نام پسرش را گذاشته «مهدی». من گفتیم: «تو بابای رستم علی هستی، صاحب اختیاری.» گذاشت مهدی. به خدا عین خودت است؛ کشیده و سبزه و ناز. می‌آیی؟ باید بیایی! شنیدم که عملیات شده. رادیو گفت: فاو را گرفتید. این فاو چی هست؟ چی دارد که ولت نمی‌کند؟ تو لویزیون نشان داد، هی نگاه کردم؛ آخر شماها همه مثل هم هستید. مهدی بهانه باباش را می‌گیرد. تو را جان مهدی بیا؛ دلم بدجوری تنگ شده. یک تکه پاپیاء، بعد بروا...! جنگ که فرار نمی‌کنی، ناسلامتی بابا شدی‌ها. چند روز پیش، از جهاد سازندگی آمده بودند پی‌ات. یک اختاریه دستشان بود. زدم زیر خنده. می‌خواهند اخراجت کنند. مگر نگفتی شان که جبهه‌ای؟! نه‌ات راه‌براه، مهدی را می‌بوسد. همه سلام دارند. زود می‌آیی؟ خیلی منتظرتم. باشد؟

دوستت دارم

زهره



کودکان غزه در آتش محله

پسر، حتی اگر زمین را از زیر پایت بردند، ایستاده بمیر!



تمام وعده‌های جهان. یونس جرم گرمشان را لمس کرد - همان جای فرورفتگی که پدر همیشه از دردش شکایت داشت. بوی عرق پدر میان بوی باروت گم شده بود. از لای انگشتانش، نیمه‌سوخته‌ای از عکس عروسی والدین پیدا بود؛ زوج خندان‌ای که حالا یکی شان زیر آوار مانده بود و دیگری توی آسمان.

یونس! بیا اینجا... صدای ابوعماد از پشت دیوار شکسته می‌آمد. اما پاهای یونس به زمین چسبیده بودند. بندهای کفش را محکم گره زد، طوری که انگار می‌خواهد تمام روزهای خوش را در این گره زندانی کند. سایه‌اش روی دیوار، قد کشید و کوچک شد؛ دقیقاً مثل سایه پدر که هر غروب پشت در منتظرش می‌ایستاد. در دوردست، بچه‌های محله دوباره جمع شده بودند. این بار نه برای بازی، که برای شمارش بازماندگان. توپ پلاستیکی‌شان روی آوارها افتاده بود، میان خرده‌شیشه‌ها و تکه آجرها. یونس نگاهی به کفش‌های پدر انداخت و بعد به توپ. یک روز این توپ جایزه مسابقه مدرسه بود. امروز تنها یادگار زندگی؛ زندگی‌ای که مثل دود به آسمان رفته بود. کفش‌های پدر را محکم در آغوش گرفت، گریان و لرزان، فریاد زد، اشغالگر جنایتکار سرزمینم را ترک کن، من ایستاده می‌میرم.

نویسنده: غلامعلی نسائی

یونس نگاهی به کفش‌های پدر انداخت و بعد به توپ. یک روز این توپ جایزه مسابقه مدرسه بود. امروز تنها یادگار زندگی بود؛ زندگی‌ای که مثل دود به آسمان رفته بود. پایگاه خبری هوران - ساعت پنج عصر بود که آسمان غزه فریاد کشید. یونس و ابوعماد با آن توپ پلاستیکی رنگ‌ورورفته‌شان - تنها اسباب‌بازی محله - مشغول بازی دست‌انداز بودند. همان بازی‌ای که روی دیوارهای پر از رد گلوله سربازان خشن ارتش رژیم صهیونیست بود، خط می‌کشیدند و با صدای خنده‌های بلند، غرش جنگنده‌ها را فراموش می‌کردند. ابوعماد تازه فریاد زده بود: حالا نوبت منه یونس! که ناگهان سوت مرگبار موشک، بازی کودکانه‌شان را برای همیشه ناتمام گذاشت.

وقتی یونس از زیر خاکسترها سر بلند کرد، دنیا را وارونه دید. ویرانه‌های خانه‌شان شبیه قلعه‌های شنی‌ای بود که دیروز با هم ساخته بودند؛ قلعه‌هایی که موج دریا نابودشان کرده بود. حالا این موج آتش بود که همه چیز را برده بود. بچه‌های محله یکی یکی از لای آوارها بیرون می‌خزیدند، مثل همان بازی قایم‌باشک که همیشه در کوچه‌های تنگ غزه بازی می‌کردند. ابوعماد با تکه چوبی روی دیوار سوخته در حال کشیدن خانه بود - خط‌های لرزانش شبیه نقاشی‌های دیروزشان روی شن‌های ساحل. خانه منفجر شده بود، پدر و مادر در خانه بودند، جلوی در، کفش‌های پدر هنوز ایستاده بودند؛ وفادارتر از

شهید یحیی عیاش طلوع خورشید انتقام: نبرد نابرابر یک اسطوره



نویسنده: غلامعلی نسائی
در دل روستای رَفاط، زیر آسمانی که بوی زیتون و مقاومت می‌داد، کودکی چشم به جهان گشود که سرنوشتش با فلسطین درهم تنیده بود. یحیی، از همان طفولیت، چشمانی جستجوگر داشت که گویی از پس پرده‌های زمان، فردایی پرآتش را نظاره می‌کرد. قرآن را نه با زبان، که با جان می‌خواند و هر آیه، چون زنجیری بود که او را به سرزمین مقدسش پیوند می‌زد.

شهید یحیی عیاش طلوع خورشید انتقام: نبرد نابرابر یک اسطوره
در مکتب‌خانه‌های فلسطین، ریاضیات را نه با عدد، که با معادله‌های جهاد می‌آموخت. هر مسئله، سنگری بود که باید فتح می‌شد و هر فرمول، نقشه‌راهی برای شکست دشمن. دانشگاه بیرزیت شاهد تولد مردی بود که می‌خواست با قلم مهندسی‌اش، معادلات ظلم را برهم زند. طلوع مهندس مرگ

صهیونیست‌ها گمان می‌کردند با آتش و خون می‌توانند روح یک ملت را به زانو درآورند. اما یحیی عیاش، با دستانی که روزی مدارهای الکتریکی را طراحی می‌کرد، اکنون مدارهای مرگ را می‌بافت. هر خازن، هر ترانزیستور در دستان او به سلاحی تبدیل می‌شد که آتش انتقام را در دل اشغالگران می‌افکند. عملیات غفولا نخستین فریاد این غیورمرد بود. انفجاری که هشت سرباز اشغالگر را به دوزخ فرستاد. سپس حَضَره، تل‌آویو، بیت‌لید هر حمله، شعری بود نوشته‌شده با خون، بر دیوارهای تاریخ. صهیونیست‌ها او را «مهندس مرگ» خواندند، غافل از اینکه او «معمار رستاخیز» بود. رقص سایه‌ها در میدان شطرنج مرگ

صهیونیست‌ها با تمام ماشین جنگی خود وارد بازی شدند، غافل از این که این بار، موش میدان، شیر بیشه بود. یحیی عیاش نه فراری ترسو که رزمنده‌ای بود که هر حرکتش را سه گام جلوتر طراحی می‌کرد. واحدهای ویژه دشمن، خانه به خانه و کوچه به کوچه، دنبال سایه‌ای می‌گشتند که خود را در آینه‌های زمان محو می‌کرد. یک بار در نابلس، همان‌گونه که گردباد ناپدید می‌شود، سرویس‌های امنیتی را با مشت خاکستر تنها گذاشت. بار دیگر در غزه، بمب‌ها خانه‌اش را بلعیدند، اما انگار تقدیر می‌خواست این شمشیر آخته، در دستان تاریخ باقی بماند. هر تعقیب، هر کمین، هر نقشه، فقط حلقه‌ای دیگر از افسانه‌ای می‌شد که دشمن ناتوان از درکش بود.

عروج ملکوتی

صبحی سرد در ژانویه ۱۹۹۶، تلفنی از سوی «همراهی» ناشناس، یحیی را به خانه‌ای در بیت‌لاهی‌ا کشاند. اما این پایان بازی بود؛ بازی‌ای که خیانت و اشغالگران، مهره‌هایش را چیده بودند. انفجاری کیهانی، سکوت صبح را شکست. وقتی دودها پراکنده شد، پیکر یحیی را یافتند که گویی حتی در مرگ نیز می‌خندید. صهیونیست‌ها جشن گرفتند، غافل از اینکه از خاکستر این شهید، هزاران ققنوس مقاومت متولد خواهد شد.

اسطوره‌های جاودان

امروز نام یحیی عیاش نه بر سنگ قبر، که بر تارک تاریخ مقاومت می‌درخشد. هر بمب دست‌سازی که در غزه ساخته می‌شود، هر جوان فلسطینی که کمر بند شهادت می‌بندد، ادامه راه اوست. «وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ» (آل عمران: ۱۶۹)

و اینگونه، کاروان شهدا همچنان در حرکت است

از یحیی تا امروز، هر قطره خون، داستانی شد برای فردا؛ هر شهید، چراغی شد بر راه آزادی. فلسطین زنده است، چرا که عیاش‌ها نمی‌میرند.

«یحیی عیاش، مانند خورشیدی طلوع کرد تا با ابزارهای محدود، اما با اراده‌ای آهنین، به ظلم دشمن پاسخ دهد. نبرد او علیه یک رژیم مسلح، ناعادلانه بود، اما همین نابرابری، او را به اسطوره‌ای تبدیل کرد که تاریخ مقاومت را تغییر داد.»